

جهان آشوب یکتا

[۵۲۹] عزیزان بشنویید این نو حکایت
 به کین استاده این خون ریز سرکش
 به یک دل بکند صد ناوک غم
 دم شمشیر جوش سینہ تاز است
 کدائن دل که از جوش بخشد
 ز بیدارش دل افکار است هر یک
 چو زال است اینک با صد سکر و دستان
 اگر چه ظلم او بر خاص و عام است
 دلی دارم چو گل صد پیرهن چاک
 مرا زخمی ست در دل زین سنگر
 شکار اقلن خدگی از لم بخت
 نیم آگر ز حال دل که چو نیست
 چه درد است این که درمانی ندارد
 لب خاموش من زین درد جانگاه
 ولی این سوز دل تا کی نگفتن
 دون سینہ دل آتش نفس شد
 ازین افسانہ ژولیده پُر غم
 ز کلکم می چکد صد پاره دل
 معین شرح حال خویش گویم
 که ام من هملہ پیچیدہ غم
 نفس فرسودہ الماس رشکی
 تن بی سر، سر بی سرورم من

که از چرخ کین دارم شکایت
 پر از تیر حوادث کرده ترکش
 نهد بر زخم آن از داغ مرهم
 جگر صد لخت و دل صد پاره ساز است
 بگو از چنگ این ظالم که رست؟
 به درد خود گرفتار است هر یک
 بریزد خون چندین حق پرستان
 ولی دیوانہ را هوی تمام است
 ازین جلد ازرق چشم سفاک
 که بدم خونچکان تا دشت محشر
 به فتراک نفس لخت جگر بست
 ولی اشکم همه دریای خونت
 لم در پیش او جانی ندارد
 شده مقرض بال طایر آه
 که در خس شعله را نتوان مہفتن
 نفس را شعله پیرانی هوس شد
 شوم گلدستہ بند طرہ غم
 به هر یک پاره [ای] صد قص لیل
 که موی زان مصیبت مو به مویم
 هکنج تیرہ دود زلف ماتم
 جگر آتش گری، یاقوت اشکی
 جدا از خسرو دین پرورم من

همانی سایه همستر بر سرم بود
دل از لطفش همیشه عشرت اندیش
شب و روزم به خوشی می گذشتی
همه اسباب جمعیت مهیا
قضا را روزی از روز مه و سال
بهار آینه داغ چون بود
چو بوی گل ز چاک سینه بستم
رسیدم صبح در دامن دشتی
ز شبنم بد جهاغ لاله روشن
صبا را نثار کیفیت مثل
چو صحرا آتش گل در گرفت
ز جوش لاله آن دشت گلستان
گل افشان هر طرف رعنا بهاری
چکیدن های رنگ شوخی گل
دران صحرا سر هر غنچه و گل
ز نشر غنچه و گل دشت و صحرا
عجیب دشتی نگارستان ارژنگ
دران رنگین ظلم جلوه رعنا
دل از عیش و طرب سرور گشت
من دیوانه محو سیر رنگین
که این نیرنگ پرداز فسون کار
ولی این فتنه خو بر من ستم کرد
غرض در عین گل گشت و تماشا
چه بیک شعله برق اضطرابی
رمیده وحشتی آشفته انداز
[۵۳۰] شراری شعله جولان برق مهیز

کتابت شده است

که از بخش سعادت چاکرم؟ [بود]
به باغ عافیت بی خار تشویش
غبار فکر گرد دل نگشتی
پریشانی نصیب جان اعدا
که می گردید خون خلق پامال
گل دشت و چمن طوفان خون [بود]
بی گل گشاید صحرا رخت بستم
که موج لاله از فرقم گذشتی
هوا در آتش گل ریح روغن
لطافت موج خیز نکهت نعل
محیط شعله اش در بر گرفت
سراسر شعله موج و برق طوفان
هجوم شعله و جوش شراری
رمیدن های دود زلف سمنبل
چو گویی در غم چوگان سمنبل
جگر پاشیده و دل بسته هر جا
بهار جلوه طاووس نیرنگ
نظر هنگامه گلچین تماشا
غم از دل صد بیابان دور گشت
ولی غافل ز چرخ ناتوان بین
چه آرد بر سر بیچاره زار
چه بر من عالمی را پرالم کرد
نمایان گشت بیک دشت بیا
سرلج و تند چون تیر شهبانی
خرامان جلوه [ای] بر دوش پرواز
غباری سرعت افشان وحشت آمیز

رسید و آتشی در انجمن زد
رسید آن صرصر فصل خزان
بر آورد از بغل مکتوب پر خون
چه مکتوبی بلای ناگهانی
عجب غم نامه ماتم سراغی
چو غنچه به به در خون سرشته
فروزان انگری چون عقد انجم
به دتم داد آن مکتوب غم را
چو با آن نامه چشم آشنا شد
عجب مضمون پر وحشت فرا داشت
جهان در ورطه خوف و خطر زد
ز برق افشانی کلک شرر ریز
که ای محنت سرشت لعب و بازی
ازین گرد فدا دامن فشان رفت
به صد خیل و حشم رامت بر افراخت
به خود همراه برد آن جوهر پاک
نظام و عدل و تمیز و حقوت
نشاط و عشرت و جمعیت دل
ازین مضمون لم چون گشت آگاه
های دولت از سر یک طرف عهد
غم آمد شادی و عشرت به در شد
خروش ناله محشر خیز گردید
بهار چشم و دل مستانه گل کرد
ز فوج تیرگی زد بخت دارون
ز پس می زد غمی هر لحظه سلی
نمودی سخن آن دشت و گلستان

سموی بر گل و خار و چمن زد
به تاراج بهار زندگانی
چو لخت دل ز چاک سینه بیرون
قیامت ربو قهر آسمانی
چو لاله سر به مهر خون و داغی
ز درد و تیره بختی ها نوشته
هزاران شور محشر در گره گم
مصیبت نامه درد و الم را
مناستم بلا شده کربلا شد
که رنگ عافیت بر چهره گذاشت
زمن و آسمان بر یک دگر زد
چنین زد شعله [ای] بر سینه مهیز
ز عالم رفت عالمگیر غازی
بی تغییر ملک آن جهان رفت
بهشت جاودانی را مقرر ساخت
بهین گنجینه این تیره گون خاک
عطا و قدردانی و مرآت
همه رهند با خاتان عادل
برون شد هوشم از سر، از جگر آه
سینه بختی به فرقم سایه افکند
نعل و مثل در نظر خون جگر شد
سروش دیده طوفان ریز [گردید]
شفق جوشید و آتش خانه گل [کرد]
سپاه روز روشن را شفقون
سر و روی هوا گردید نیلی
ز جوش دود ماتم سمنبلحان

کتابت شده است

ز خون دل چمن خیز آید از درد
دل غمگین ندارد شوق گلزار
شدم چون سیل ازان گشت روانه
چون می گرد بهر خود نمایی
به هر گای چه بسک می طیدم
سپاه غم هجوم آورد بر دل
به بحر آتش غم غرق گشتم
فرو رفتم به گراب تا لم
پس از یک چند مانند غریقان
گمانم این که دور چرخ کج گرد
ولی تا چشم واکردم به عالم
نگر هر جا که دزد و ریزی بود
ز دست مفسدان ظلم بنیاد
ستم از بس که بی اندازه گردید
ز هر سو فتنه با آراست قامت
به کام سفله شد دور زمانه
چگویم تا چه شد حال غریبان
همه بی اعتبار و خوار گشتند
همه جاگیر و زر برباد دادند
من محزون که بوم زان جماعت
شدم پامال انبوه حوادث
چه آفت ها که بر من رو نیاد
چه سختی ها که از طالع کشیدم
ز بس سر گشتگی ها بهیچو مجنون
[۵۳۱] فلک از بهر سرگردانی من
ز بس آواره گردی ها به ناکام

بر آرد از گلستان طرب گرد
که گل گردد به پیش دیده اش خار
که می زد موج اشک نازبان
به تیغ ناله شمشیر آزمایی
که تا در کلبه احزان رسیدم
ز آب دیده شد خاک تنم گل
ز سر تا پا گداز برق گشتم
دران قلم لم چون قطره شد غم
بر آوردم سر از بحر گریبان
همین تنها به جانم اطمینان کرد
ندیدم ذره [ای] بی ماتم و غم
ز ظلمش شور «بهکنی بهکنی» بود
جهان گردید از ویرانی آباد
کتاب ملوک بی شیرازه گردید
قیامت شد، قیامت شد، قیامت
درآمد ظلم با چنگ و چفانه
خصوصاً جمع اشراف و عزیزان
خراب کوچه و بازار گشتند
به خاک عجز و محنت رو نهادند
ولی افزون ز قدر و استطاعت
قناد از هر طرف کوه حوادث
بر آورد از اساس بهستی ام گرد
چه خواری ها که از دووان ندیدم
دویدم هر طرف در کوه و هامون
فلاخن گشت و من سنگ فلاخن
رسیدم در کهن دشتی دکن نام

چه دشتی خون چندین خلقت خورده
معاذ الله قیامت سرزمینی
سوادش دیده را دهشت فزودی
نه دشتی، تیره امی بی سرو پا
محیطی از کدورت با سیه پوش
بود کوشش نهنگی اره پشتی
دون سبزه هر سنگش نشسته
به وصف راه او اندیشه لنگ است
سیه امی، قیامت ریز باران
همیشه از هجوم ام تیره
از آن رو حال آن کشور تپاه است
همیشه صرصر قبر الی
گل و لایش ز بلغم هم لرج تر
هوا و آب آن اقلیم خونخوار
زمینش با لعن جوش دارد
به هر شهر خرابش سمج در سمج
وبا از ساکنان شهر بیرون
به مهران دوستی بس با نشاط اند
قضا را گر سیه سختی بد انجام
به استقبال او اول تب آید
ز طاعون و وبا گوید سلامی
برد آخر کشان تا خانه قبر
درین نه خانه خوش آسایشی هست
کنون تا روز محشر شادی باش
غرض در بهیچو ملک ظلمت آباد
دران ظلمت فزای لا تنای

سیه از رنگ خون های فزوده
برای قتل عالم در کیمینی
که وحشت نیز ازو وحشت نمودی
سواد صد جوش حل کرده دریا
ز امواج بلا در فتنه و جوش
ز خار سبز و از سنگ درشتی
بی آیین دل زنگار بسته
زمینش سنگلاخ و عرصه تنگ است
به یک یک قطره صد صد جوش طوفان
شب و روزش بود بر یک وتیره
که دایم ریزش روز سپاه است
دران ویرانه چون سیل است رایی
ز شکل مردم دلی کج تر
دم ثعبان و زهر قاتل مار
دو عالم مرده در آغوش دارد
قناده کلفت و بیماری و رنج
رفیقانش تب و اسهال و طاعون
که هم دلسوز و هم گرم اختلاط اند
قناد آن جا ز سختی های ایام
به پرش گرم جوشی با نماید
پیش از مرگ واکوید پیای
که ای مهران سرگردان بی صبر
تک آن کس که از رنج سفر رست
ز قید زندگی آزاد می باش
کشانم برد بخت تیره بنیاد
قناد هم چه برقی در سیاهی

ولی از بی قراری با زمانی
 به هر ویرانه و شهرش رسیدم
 چنین تا مدتی گمراه بودم
 قنادر آخر گذارم سوی جمعی
 عجب حشری قیامت ازدحامی
 بهم گرد آمده جمع پریشان
 چگویم وصف این لشکر چگویم
 جهانی با فتم تاریک و تیره
 دران گرداب سر در غم قدام
 به صد حسرت من کشتی تپای
 چو وحشت خواه هر سو می دویدم
 عجب بازار پر قحط و فلاکت
 ز بوی گنده شور و ولطمه بود
 دو جانب خیل سگاسان نشسته
 ز هر صنفی دکان با عرض کرده
 به جای آزاد بقالان ز هر جا
 ز کجبه گرچه خالی گشته انبان
 وفور سبک چون زیره به کرمان
 چه نقصان گر عدس ترخش افزوده
 ندیدم دانه [ای] از جنس غله
 بی یک بخو به سر با خاک کرده
 [۵۳۲] تلاش غله خود آن جا هوس بود
 ز هر جنسی نمودم گونه گونه
 دران سیر و تماشا روز بگذشت
 سواد لشکر و تاریکی شب
 عجب شب طرفه لشکر چشم بد دور

تاریکی تاریکی

نیاسودم چو لیل در مکانی
 چو وحشی زود از دامن رمیدم
 رفتی رنج و درد راه بودم
 چه جمعی جوش کرمان گرد شمشیری
 رساندی هر دم از محشر سلامی
 هجوم آباد بود از غول انسان
 که وحشت می کند هر تار مویم
 کدورت های عالم را ذخیره
 به رنگ جوش می در غم قدام
 شدم راضی به تقدیر الهی
 که ناگره سوی بازاری رسیدم
 مکان رحمت و کان بلاکت
 به هر سو مستراح و مزبله بود
 صف دکان عطاران شکسته
 نجاست از جهنم قرض کرده
 ز خاک و ریگ پر کرده سبد با
 و لیکن از شپش پر جیب و دامان
 همه مصروف خان و نو امیران
 کنه افتاده هر جا توده توده
 و لیکن غله خوران گلّه گلّه
 چو گندم سینه با را چاک کرده
 به جای ماش انبوه گس بود
 که در خرمن بود مشتی نمونه
 شب آمد نور با ظلمت بدل گشت
 بهم چون روی و زگی مرعب
 ز هر مجموعه [ای] نور علی نور

مسافر را شب تیره بلای است
 دران شب با دل پر وحشت و رم
 هنوز از صبح گروون بی اثر بود
 که ناگر شور کوچا کوچ برخاست
 سبک سر بستم از آغوش بستر
 رسیدم به سر رای، نهستم
 ز شوق دیدن آن نو امیران
 به خاطر اختلاجی بود و شادی
 که تا احوال هر یک وانمایید
 درین اندیشه بودم تا سحرگاه
 دچارم شد یکی آزاده مردی
 لباس خاکساری کرده در به
 به لب آه و به کف باد و به سر خاک
 مصفا باطش از گرد کینه
 ز حال هر یکی دانا و آگاه
 مرا چون خسته حال و مضطرب دید
 بدو گفتم که ای دولتش آزاد
 غریبم از وطن اکنون رسیده
 دلم می خولد آن سیر و تماشا
 که برقع از رخ معنی سمعانی
 هنوز این گفتگو ناگفته آخر
 که چون شطرنجی چه رخ دعا باز
 زمانه مهره های نجم برچید
 نخست از آفتاب چهره بیضا
 به هر سو جلوه گر افراد الوان
 عبور رهروان شد به سر راه

به سحرای مصیبت اثرهای است
 نیاسودم به محنت خانه غم
 کاکب چشم به راه سحر بود
 صدای بم ز طبل پوچ برخاست
 کمر بستم به عزم سیر لشکر
 چو اشکی در به آهی، نهستم
 که اکثر می شنیدم وصف ایشان
 نهد می بستم از درگاه بادی
 به وصف هر یکی دختر گهایید
 دو چشم انتظام به سر راه
 چو آه عاشقان آزاده گردی
 نبودش پیرهن جز گرده در به
 سراپا گرد بادی چست و چالاک
 شدی ظاهر ز چاکا چاک سینه
 کهن تاریخی فوج شهنشاه
 به چشم آمد و احوال پرسید
 ز فیض رهنمایی خاطرت شاد
 گهی در عمر خود لشکر ندیده
 ولی دارم ز لطف آن تنها
 به من احوال هر یک وانمایی
 که آثار سحر گردید ظاهر
 به یک دم طرح دیگر کرد آغاز
 بساط گنجینه گسترده گردید
 طلوع صبح صادق کرد سر و
 هجوم آدم و حیوان و شیطان
 وزیر و میر و هر یک رهرو آه؟

تاریکی تاریکی

مچیان کمتر و بی برگ و سامان
 زر سرخ و سفید آورده در چنگ
 به فرق هر یکی بد تاجی از زر
 ز دست مفلسی جمعی غیوران
 از ایشان رزق وحشت کردی هر سو
 دمان طفلانہ لعب بی سروپا
 جهانی دیدم از روزی سلاشان
 پی نان آبرو برباد داده
 خراب یک دم آب و لب نان
 یکی ترسان، یکی حیران، یکی خوار
 یکی را غم به دل جاگیر گشته
 یکی بر عالم بالا برآتش
 یکی از جوع گشته سینه بریان
 یکی صد شعله آه از دل برون کش
 یکی از فکر سر افکنده در پیش
 یکی دیگر خیال اندیش گشته
 یک از غیرت سراپا قطره خون
 ز والا شاهیان جمعی جفا کش
 زده شبخون غنیم فاقه بر دل
 ز بی کاهی فرس از پا افتاده
 [۵۳۳] مدیده روی نعمت خوان و خواجہ
 نجات گویران جمع قدیمی
 همه در خاک بی قدری فرود
 امیران کهن بی قدر و قیمت
 به فکر آبرو افتاده هر یک
 به چشم معرفت بین سیر کردم

مدیم فردی از افراد انسان
 همه سرگشته و حیران و رسوا
 مگر نواب و خان نورسیده
 همه خوش حال و خندان و شگفت
 ز جوش خنده های بی محابا
 شده سرگرم بازی کودکی چند
 چرا حرم نباشد این گدایان
 ازین پیش امتیازی در میان بود
 ندانم گلو خورد آن کهنه دفتر
 بسی گرگین خران کوی و بازار
 کسی رحمی نخوردی ، همه مدادی
 کنون هر یک به دولت خانه خاص
 همه از سیم و زر در زیر بارند
 همه خان اند و نواب و بهادر
 فرو برده گنج پادشاهی
 سواد ملک را یکسر سپردند
 که تا بر روی خود با غازه سازند
 همه از گنج بادآورد مستند
 کمر بر قتل عرض خلق بستند
 ز هر زار و ضعیف و خسته احوال
 ستانند این قمرساتان حیوان
 زراعت با ز بس تاج کردند
 ز بیم قبر و مردن در امانند
 ز حیوان بی خبر تر قوم ناچس
 نموده هر یکی از جهل و مستی
 ز خاوند حقیقی در گریزند

که باشد بی غم و شادان و خندان
 ز بی داد فلک در وای ویلا
 که هر یک زیر بار زر خفیده
 ز دل با گرد کلفت پاک رفته
 دهن با بچو فرج ماچه خر و
 به سرخ و زرد دنیا گشته خرسند
 که عالم را فرو برند ایشان
 ز خر تا آدمی فرقی عیان بود
 که آمد جای آدم کلک خر
 که هر یک بود خوار و گنده مرار
 که خر هم سوی کهدان ره ندادی
 لگد پرتاپ و دندان گیر و رقاص
 قطار اندر قطار اندر قطارند
 مزین با لباس گوهر و زر
 تراشیدند از مه تا به مای
 ز هندوستان سیاهی نیز برودند
 سیه روی بلند آوازه سازند
 همه بر مال مردم چیره دستند
 صف دل های مظلومان هکستند
 زر و جاگیر و ملک و خانه و مال
 به ظلم و اهللم و زور سلطان
 جهانی را به نان محتاج کردند
 که غیر از خوردن و ریلان ندانند
 نخواهند "ما خلقت الجن و الانس"
 بجای حق پرستی ، زر پرستی
 غلام بیخه و فاه پیروند

پہ نزد این سگان نفس پرور
نہ تری از خدا ، نہ از رسولش
خدا مگر ، پیبر ناشناسان
ہمہ دہریہ و ناپاک و بی دین
پہ بازار جلالت در خروشد
پہ اخذ رشوہ پیش و کم ندانند
نظر ہا کردہ بر چین در زرینہ
سوی کس رایگان ہرگز نمید
ز تلاشان و مفلس در حجابند
پہ آن ہا گر کسی را احتیاج است
مہیا باید اول رونمایی
مدیم این چنین نادیدہ [ای] چند
گرسنہ چشم نان ہرگز ندیدہ
حیا دشمن گروی بی حمیت
چہ مردم ، آدمیت از میان ہم
چہ جمعی ، محشر شرمندگی ہا
لقای بوم شان مرگ و ہلاکت
عجائب مختلف اشکال الوان
پہ عضوی عضو دیگر نا موافق
دہن یکسو کج و دستار یکسو
دواندہ ہر یک از شہرت گزینی
[۵۳۳] یک از شادی بگجیدی بہ زینش
یکی موی سفیدش در بر و دوش
یکی بوزینہ را شرمندہ کردہ
ز سر تا پای ہر یک وارسیدم
پہ آن شکل و شامیل تازہ تر زین

عارف نیشابوری

خدا زر، مصطفی زر، دین و دل زر
نہ بھی در دل از رڈ و قبولش
از ایشان دینی و عقیبی ہراسان
مزاوار ہزاران لعن و نفرین
متاع دین بہ دنیا می فروشند
اگر خاک است ، اگر زر ، می ستانند
چو در آغوش انکشتہر ہمینہ
ز باغش تا گل نقدی چیدند
مگردانند پشت و رو نہابند
اگر چیزی ندارد ، لاعلاج است
همی گر نیست حاضر نامزانی
فلاکت زندہ گندیہ [ای] چند
چو انبوہ نگس بر خوان رسیدہ
ہزاران سال دور از آدمیت
سگ بی دم، خری بی سُم، نہ مردم
وبال جان ، وبای زندگی ہا
لباس شوم شان تنگ و فلاکت
سراپا تنگ آدم ، عار شیطان
پہ خود ہم غیر و ناساز و منافق
بہم دیگر مغایر چشم و اہدو
کبک ہا؟ پیش روی خود زمینی
کہ کوی فریبی می زد سریش
ز ریش مردہ شو مردہ کفن پوش
سگ و خر بر سبیلش خندہ کردہ
یکی بر صورت انسان مدیم
کہ در بر کردہ ہر یک جامہ رنگین

ہمہ با وصف دف ریشی درشتی؟
قبا از ناز در دامن کناری
در اطوار زنانہ جملہ استاد
ہمہ پیر و جوان خاطر فریب اند
ز غلمان بہتر اند و خوش تر از حور
غار آن قد و رفتار یاران
پرسیدم از آن درویش آگاہ
کہ ای مد خرومند ہمہ دان
صفات و ذات ہر یک را عیان کن
بگفت این خلقت نو را کہ دیدی
غلام و مطرب و حجام و حکاج
ہمہ در کسب و کار خویش بی غم
درین عصری کہ برہم خورہ دوران
بی مشکل بود نواب گشتن
مصالح پیش می خواہد امارت
دگر از بیم قادر دُور بودن
دگر باید کمر بر ظلم بستن
وبالی چند باید چید برہم
قدیم الخدشتی کفر و وبال است
رواجی دارد این جا بی وفایی
حیا این جا چہ نشیم؟ است و حمیت
خجاعت چیست؟ سرداری چہ نام است؟
نباشد عقل را این جا وجودی
در این جا بی وقوفی بار دارد
خنخنہ سنجیدہ گفتن ہا نہاید
دگر مانند پیکان سبک گام

پہ چشم یک دگر حور بہشتی
نہ از حق ، نہ ز مردم شرمساری
زنان از جور این مردان بہ فریاد
تکلف بر طرف خوش جامہ زیب اند
بلی زین جمع حیزان چشم بد دور
تف و لعنت ز ہر سو بچو باران
در آن ساعت کہ با من بود ہمراہ
گو احوال این جمع پریشان
پہ ہشتی کہ می دانی بیان کن
ہمہ بد ذات و بد اصل اند و کیدی
کلال و گاذر و دباغ و سراج
پہ حکم کل و خیرت؟ شاد و خرم
پہ دست آوردن در نیست آسان
حنایت ہای شر را باب گشتن
باید داد اول دین بہ غارت
پہ جہل و کفر خود مغرور بودن
ظلم رحم و شفقت را شکستن
شرارت کذب و عذر ، آبلہ فراہم
نجات آفت و غیرت زوال است
بود بیگانہ صرف آشنایی
پہ جان دارد مصرت آدمیت
جوان مردی کجا؟ ہمت کلام است؟
وقوف و کارہائی را نمودی
کہ دنیا با حماقت کار دارد
زبان جہب و روی سخت باید
دویدن در جلو از صبح تا شام

عارف نیشابوری

دگر باید به خود در جوش بودن
به صد هزیران و پوچ و لغو و باطل
هر آن کس جمع کرد این جمله اسباب
به هر یزی که بپسندد یک جا
بی در محبت و بحث عیب جوئی
بهم گویند از مردار و جیه
تبسم با ز هر جانب شود سر
صدای خنده در هنگام جستن
دگر جمعی فرو تر زان امیران
خوش آمد را شعار خویش کرده
چو رو به در پس این گرگ خویان
ندارد این گروه پست پایه
کنند از هر طرف شلباش و تحسین
به نام ایزد طبایع نازنین است
ز خوش رز و بدل باهم نموده
همه این نوع باهم یارباش اند
عجب تر این که با چندین کثافت
[۵۳۵] بی اظهار فضل و خودنمایی
به کنه نکته هرگز بی نبرده
به زور بی حیایی غره [ای] چند
بطور بند شعر فری خوانند
قرائی بود در طالع زمان را
غزل خوانند با صد نغمه [و] چنگ
خنن گر بر زبانش ره نوردد
ز صرصر باج می گویند در حرف
همه افسرده دم، پژمرده طبعان

نمایش یک نفس خاموش بودن
منه؟ باید زدن تا پای منزل
درین عهد مبارک گشت نواب
در بدگویی و غیبت شود وا
کنند آغاز هزل و هرزه گوئی
کشیه با نوی چندین لطیفه
ز تیز بی صدا هم گنده بو تر
خک تر از صریخ شکستن
به قید حرص مال و زر اسیران
فتون خایه مالی پیش کرده
برای جیه و مردار پویان
بغیر از خایه مالی دست مایه
که طبع شوخ را این است آئین
مزاج نو امیران این چنین است!
خبار زنگ از دل با زودند
بدین سان گنده رخت و بدقماش اند
طبایع ملبل شعر و لطافت
ز پوچ و بی مزه در اثر خالی
عنان دل به کج بختی سپرده
خر بی دانشی را که [ای] چند
خنن را بند از هم بگسلانند
که گیرد این زمان هندوستان را
مخت بیگان چیز آهنگ
زناکت چیز و شوخی قبح گردد
اذا های خک شان بارش برف
خک رو تر ز شب های زمستان

کلاغی چند بد آواز بی ساز
خنن کتبه کنم از صبح تا شام
هزاران نو امیر تازه دیدم
شوم قربان قدرت های قادر
فرستادم به هر یک طلعت بد
غرض خوش صحبتی و طرفه غوغا
کهن لولی چرخ دون کج گرد
شده خرسند و گرم دف نوازی
همه وابسته های لولی چرخ
مدام خرس با از قوم غول اند
همه خندان و پا کوبان چو لولی
گروهی بی وقوف و طفل نادان
دگر گون گشت احوال زمانه
جهان یک بارگی زیر و زبر شد
چه شد اوضاع عالم را بلا زد
کجا رهند دانایان عالم؟
کجا رهند جمعی کار دیده؟
کجا رهند جمع نیک مردان؟
کجا رهند پاکان، سینه چاکان؟
دل از نایابی خوبان گدا شد
مگر گم کرده زال چرخ یاده
مگر خورده فلک حبه سلاطین
به زیر این کهن چرخ زجاجی
فرو بردند مال خلق عالم
به سنگ گردیده جفت این پیر کفتار
ز بس بر اهل عالم رزق شد نیک

به رخم عندلیبان نغمه پرداز
رسانیدم تماشا را به انجام
عجایب های بی اندازه دیدم
که پیدا کرده خلقت های نادر
تف بسیار و لعنت باد بی حد
به عمر خود ندیدم این تماشا
چه خرسک بازی [ای] در عرصه آورد
صف بوزینه گان در رقص و بازی
ز چنبر جسته های لولی چرخ
که بی نمی مست و بی دف در محمول اند
ولی سرگرم رقص بی اصولی
به بازی کرد ملک بند ویران
بیرون شد رونق این کارخانه
زمین دیگر و چرخ دگر شد
خرابی هر طرف طبل صلا زد
نمی بینم یکی از جنس آدم
به کنه جمله نیک و بد رسیده
به صحرائ حقیقت ره نوردان
ز بیم عافیت در خون بلاکان
اذا با بود در عالم ادا شد
ز کف سررشته تار کلاوه
که عالم شد چنین مردار و چرکین
به هر سو بنگرم پاجیسف، پاجی
گدا کردند مردم را به یک دم
که شد سنگ بیگان را گرم بازار
پریه از چهره های گندی رنگ

کهن جاگیر مردم شد به تاراج
ز جور آن گروه سهل موذی
ز غیب این جمع پاجی و رذایل
ز حد بگذشت جور و ظلم و بیداد
جهان زین خیل پاجی گنده گردید
نخس شد پر نخس شد معدۀ دهر
فلوس و تخم حطّ کارگر نیست
علاج این مرض بر اصل باید
ز عالم رفت امید سلامت
حکما زود تر تدبیر درمان
به زودی قمع این جمع لعین کن
بزد این فیلبان را بلایی
چرا بازار مردان سرد گردید
[۵۳۶] ازین افسانه خوابش برده باشد
کنون وقت قیامت در رسیده
مگر تاریکی این ظلم و بیداد
الهی قادری بر جمله اشیا
ز سر حکمت کس را خبر نیست
که می ماند حقیقت را کمای
ولی در تکرّم افکنده خیالی
که از روز محّسن تا به این دم
چه شد اکنون که این سر رشته بکسیت
جهان یک بارگی زیر و زبر شد
مدام این خرابی را سبب چیست
ازین با گر تماشا نیست منظور
معاذ الله ازین سیر و تماشا

کتابت نموده ام

ز دست مطرب و حجام و حلاج
بزرگان جهان محتاج روزی
پی آزار عالم گشته نازل
ز دست سفله پرور چرخ فریاد
ز لوٹ فتنه با آکنده گردید
ازین اخلاط گنده بدتر از زهر
به جیب صیر؟ چندان اثر نیست
مگر جلاب تنغ غیب باید
سلامت را نمی بینم علامت
که این مشکل ز فصلت گردد آسان
به هر یک کوئی؟ و طاعون تعیین کن
خورد این کس کشان را اژدهایی
مگر این قوم عزرائیل ترکید
معر بود شاید مرده باشد
سرافیل از چه رو دم در کشیده
غبار سرمه شد در حلقش افتاد
حکیم صامی، دانا و بینا
به درکش دیده را نور نظر نیست
زبان با معترف در عذر خواهی
چنین دارم ز درگاهت سوالی
نظام و بندوبستی داشت عالم
چه آفت زد که این طوفان بر انگیزت
که سر شد جای پای و پای سر شد
چنین هنگامه و شور و شعب چیست
تماشای چنین باد از نظر دور
فاشا، مُم حاشا، مُم حاشا

اگر باشد غرض قدرت نمایی
تویی قادر، درین کس را سخن نیست
ولی رنگ و گر هم می توانی
به ویران کردن دنیاست گر کار
بزن این خاک دانه تیره برهم
نمی گویم چنین کن یا چنان کن
بده توفیق شاه با سخا را
به مرهم کانی زخم دل ریش
شهنشاه، خلافت دستگاہ
نیامد چون تو شاهی در زمانه
ز فیضت عالمی سیراب گردید
چنان شد عام جودت در زمانه
نمی پرسد کسی نرغ امارت
سر بندی نوکران فوجداران
ز بذلت بی تلاش و محنت و رنج
به نوعی عدل و دادت سحر ساز است
شده محتاج نامردان دلیران
ز امداد تو روباہان پنگ اند
غیوران را غیور از سر به در شد
یلان را جوہ حیزان دل خراشد
مچیان پیش کم ذاتان به زاری
ولی ای خسرو دین، شاه عادل
مرا با تست اظهار سوالی
به گستاخی ره مطلب پیویم
کلام عاشقان مستانه باشد
دروغی حرف را دزدیده گوید

به فرمان خداوند خدایی
به درگاه تو جای دم زدن [نیست]
که سوزی خار و جالیش گل زنتی
بکن آسان که چندین نیست دُشوار
رها کن خلق را از محنت و غم
ولی رچی به حال بندگان کن
که نامد این گروه پر جفا را
خبر گیرد ز مظلومان دل ریش
شکسته پروا، عالم پناہ
محیط فیض بی حصر و کرانه
دل دیا ازین رشک آب گردید
که شد خانی و منصب پاجیانہ
امارت داد احسانت به غارت
به عہدت صوبہ داران اند با شان
نصیب خوک و سگ شد نعمت و سنج
که خیل زاغ ہم پرواز باز است
به پیش گرپہ در دم لایہ شیران
برای قتل شیران نیز چنگ اند
نفر، صاحب شد و صاحب، نفر شد
تنگ از شور فوکان ژنده باشد
کسان از ناکسان در رنج و خواری
که پخت حل شود صد گونه مشکل
نباشد راستی ها را زوالی
مرنج از من که مرد راست گویم
به عالم راست گو دیوانہ باشد
”قلندر ہر چه گوید دیدہ گوید“

کتابت نموده ام

عجب دارم ازان ذات مقدس
میخواهم روی سفلۀ خر
ز خیل سفلہ گر بودی یکی مرد
چو پاجی دست یابد بر زر و مال
نباشد سفلہ شایان عنایت
به نیکی بد نژادان را کمن یاد
”زمین شور سنبل بر نیارد
نکوئی با بدان کردن چنانست
ز نفعه خارج است این صوت آهنگ
کرم نهنده آفاق باشد
نه هر قد لایق تشریف سلطان
عنایات تو باشد فخر شاهان
[۵۳۷] اگر یک ره بگویی در زمان خان
بر آید لفظ کاکا گر ز کامت
بیان با راست می گویم ، گد نیست
ولی ناپاک چندی گنده کردند
فغان با برق زد در خرمن ماه
به گردون سر کشید این داد و فریاد
حذر کن از خدنگ آه دل خیز
ترا حق داد هیچ پادشاهی
چو من این نامه را کردم تماش
بگنجم وصف هر کس گفتنی بود
نه این با لایق جو طبع اند
کشیدم از شما صد قصه نیل
درین اشعار گر سهو و خطا رفت
چرا شاعر ازین گردد معاتب

که قوم سفلہ را می خواهد و بس
چو سگ گردید تر ، باشد نجس تر
خدا این فرقه را پاجی نمی کرد
کند اشراف را در لحظه پامال
صحیح است از بزرگان این روایت
ز سعدی این فصاحت یاد کن یاد
درو حتم اهل خالچ نگرمان
که بد کردن به جای نیک مردان“
نوازش های بی قانون بی چنگ
اگر بر اهل اشتقاق باشد
نه هر بد قاتل نیکی و احسان
شرف جویند ازین زرین کلهان
به گردون سر فرازد خان توان
بجان شاه حبش گردد غلامت
گلستان است مملک من ، یله نیست
ز لوث فتنه اش آکنده کردند
عزیزان را نماده در جگر آه
ترا باید جواب نیک و بد داد
پرس از آتش آه جگر ریز
به شکرش عدل کن ، گر فضل خواهی
ز غیب آمد ”جهان آشوب“ نامش
که این خر مهره های سختی بود
که زشت اند و دلی اند و قبیح اند
که نتوانند شست آن را به صد سیل
نه بپالایش توان گفتن، بجا رفت
میان تفرقه بین مخاطب

که باید این خزان را دنجی بست
به طعن و لعن و کفش و هطه و مشت
به هر حالت که باید می توان بحث
توان این مونیان خیره را کشت